
بی حال و حوصله

او، **جودی دمدمی**، سر حال نبود. دل و دماغ نداشت. انگار که آب نبات ترش توی دهانش باشد، اخم هایش حسابی تو هم بود. همه اش هم به خاطر عکس هایی بود که توی مدرسه از بچه ها انداخته و آن روز برای شان به خانه فرستاده بودند. اگر استینک به اتاقتش می آمد، از جودی می خواست که عکس مدرسه ای اش را نشان بدهد و اگر عکس جودی را می دید، تی شرتش را می دید که رویش نوشته شده بود: من دخترم، صدای غرشم را بشنو. (همان تی شرتی که امروز پوشیده بود) و اگر توی عکس، تی شرت غرشی اش را می دید، قیافه ی جودی را هم می دید که با آن موهای ژولیده ای که روی

جوادی مریخی می‌شود

صورت و چشم‌هایش ریخته بود، شبیه آدم جنگلی شده بود. اگر مامان و بابا عکسش را می‌دیدند، از تعجب شاخ درمی‌آوردند. بابا همان روز صبح گفته بود: «آرزو به دل‌مان مانده از دخترمان یک عکس کلاسی قشنگ داشته باشیم.» مامان گفته بود: «شاید امسال عکسش خوب شود.» اما کلاس سوم هم فرقی با سال‌های قبل نداشت. جوادی عکس‌هایی را که توی مدرسه ازش انداخته بودند، کف اتاق پهن کرد. توی هر عکس، شبیه یک چیزی شده بود:



بی‌حال و حوصله

کاش بابا و مامان عکس مدرسه‌ای امسال یادشان برود. هر چند که اصلاً از این شانس‌ها نداشت. شاید جودی بتواند بهانه‌ای بیاورد و بگوید که عکس‌ها را سگ خورده. چه بد! جودی سگ نداشت. فقط گربه‌اش، موشی، را داشت. یا بگوید یک دزد مسلح شرور تمام عکس‌های مدرسه را از توی کامپیوتر اصلی پاک کرده. عمراً.

حالا این‌ها کم بود، راکی هم توی کلاس، عکس آدم جنگلی‌اش را به زور از دستش گرفته و پس نداده بود. بعد، عکس را دست به دست داده بود به فرانک و باعث شده بود جودی به جای ریاضی حل کردن، جیغ بکشد و از روی صندلی بپرد بالا. همان موقع هم، آقای تاد فقط یک کلمه گفته بود:

قطب جنوب.

میز تحریری در ته کلاس که جودی باید به آنجا می‌رفت و از سرما یخ می‌زد. آن هم برای سومین بار در آن روز! تا حالا برای جودی پیش نیامده بود که سه بار پشت سر هم به قطب جنوب برود.

جودی مریخی می‌شود

از یاد آوردن این موضوع، احساس کرد چیز قلبنه و چسبناکی به اندازه‌ی پیراشکی ته دلش جا خوش کرد. برای همین او، جودی دمدمی، اوقاتش تلخ بود. در حال و هوای بافتنی انگشتی بود، یعنی بی خیال عکس‌های مدرسه، دلم می‌خواهد تنها باشم. تنهای تنها. بدون برادر کوچولوی حال‌گیرش که موی دماغش می‌شد و مثل یک پشه‌ی موذی کلافه‌اش می‌کرد. ویزرززا! صدای استینک همیشه توی گوشش بود.

جای مورد علاقه‌ی شماره یک جودی، تختخواب بالایی‌اش بود که دوست داشت با موشی آنجا تنها باشد. اما حتم داشت که استینک آنجا پیدایش می‌کرد. پس، آهسته از روی یک عالمه دمپایی لای انگشتی و لباس‌های کثیف رد شد و به جای مورد علاقه‌ی شماره دو رفت؛ ته کمد دیواری بزرگش. بعد هم فوری تکه‌ای از آدامس بادکنکی یک‌متری استینک را انداخت توی دهانش.

- این طوری نگاهم نکن، موشی. وقتی استینک از چیزی

۱. برای آشنایی با طرز بافت بافتنی انگشتی به آخر کتاب نگاه کنید.

بی‌حال و حوصله

خبر نداشته باشد، ناراحت هم نمی‌شود.

یک کلاف کاموای قهوه‌ای روشن برداشت و دور انگشت شستش پیچید. موشی با پنجه‌اش زد روی زنجیر بافته شده‌ی بافتنی انگشتی.

رو. زیر. رو. زیر. از اول. یکی در میان، دور انگشت‌ها می‌چرخانیم.

جودی زنجیر دراز کاموای مغزپسته‌ای را که از دست چپش آویزان بود، محکم کشید. انگشت‌هایش به پرواز در آمدند. او، جودی دمدمی، فرزترین بافتنی انگشتی باف در تمام دریاچه‌ی گردن قورباغه بود، در ایالت ویرجینیا. فرزترین بافتنی انگشتی باف در کل غرب کشور. شاید هم فرزترین در کل دنیا!

بافتنی انگشتی عالی‌ترین بافتنی دنیا بود؛ هیچ احتیاجی به میل بافتنی نداشت. جودی کاموا را دور انگشت‌هایش پیچید، یک، دو، سه، چهار، از اول، رو، زیر، از وسط... درست همان‌طور که مامان بزرگ لو موقع توفان و تاریکی ترسناک،

۲. این کتاب از مجموعه‌ی «جودی و استینک» در نشر افق به چاپ رسیده است.



یادش داده بود. کمد جودی، درست مثل یک اتاق کوچک مخفی، فقط مال خودِ خودش بود. حتی پنجره هم داشت. یک پنجره‌ی گرد و کوچک، از همان پنجره‌هایی که کشتی‌ها داشتند. کشتی‌های بادبانی. کشتی‌های دزدهای دریایی.

کشتی بادبانی در آب‌های آبی اقیانوس، زیر آسمانی پر از ابرهایی به شکل باسلق، حرکت می‌کرد و روی امواج بالا و پایین می‌رفت. جودی و موشی روی نئوی کشتی دراز کشیده بودند و با وزش نسیم به عقب و جلو تکان می‌خوردند. یک‌دفعه کشتی با موج گول‌پیکری برخورد کرد و...
موشی افتاد توی دریا!



جوادی مریخی می‌شود

جوادی زنجیر بافتنی‌اش را به طرف موشی انداخت.
احساس کرد کسی زنجیرش را می‌کشد. آن...
جوادی از تخیلاتش بیرون آمد و داد زد: «استینک!»
یک‌دفعه، آدامس از دهانش افتاد بیرون: «همچین مرا ترساندی
که آدامسم هم برق ازش پرید!»
استینک پرسید: «آدامس را از کجا آوردی؟»
جوادی آدامس را از روی زمین برداشت و دوباره انداخت
توی دهانش و گفت: «از هیچ‌جا. این آدامس ا.ب. پ است.
اجناس بازیافتی پرس شده. خب، بگو بینم، چطوری پیدام
کردی؟»

- سر زنجیر بافتنی‌ات را گرفتم و آمدم.
زنجیر بافتنی انگشتی دراز و رنگ و وارنگش به شکل
مارپیچ به آن سر کمدش رفته بود، از روی دسته‌ای کتاب
و برجی از اسباب‌بازی گذشته بود و دور کوهی از جوراب
پیچیده و از در بیرون رفته بود.
- فکر بدی بود. چون حال و حوصله ندارم.
- خب، من از کجا باید می‌دانستم؟



- سرنخ شماره یک، دو و سه. از روی یادداشت‌هایی که به دستگیره‌ی در آویزان کردم!

استینک گفت: «آهان، فکر کردم می‌خواهی بگویی از روی عکس‌های مدرسه‌ات!»

- آن هم همین‌طور.

- انگار یک نفر بدجوری اوقاتش

تلخ است.

- گل گفتی!

- تقصیر من است دوره نمی‌افتم روی دستگیره‌ی درها را

بخوانم؟

جودی گفت: «ببین، یک فکری دارم. مامان یک کتاب از

لوییزا می‌آکوت برایم خواند...»

- لوییزا می‌کی؟

- او مشهورترین نویسنده‌ی مشهورترین کتاب دنیاست،

زنان کوچک.

استینک گفت: «چه باحال. ببینم، کتابش درباره‌ی آدم کوچولوهاست؟ آدم‌هایی که توی قوطی کبریت زندگی می‌کنند و توی انگستانه خودشان را می‌شویند و از این جور چیزها؟ آن‌ها، آدم کوچولوهای توی کتاب قرض‌بگیران را می‌شناسند؟»

- نع! بگذریم. می‌گویند لویزا می‌الکوت روحیه‌های مختلفی داشته. از هر کی می‌خواهی پرس. برای همین، برای خودش یک بالش سوسیسی داشته.

- چه عجیب!

- بالش سوسیسی، یک بالش باریک و دراز است. وقتی آن را به حالت ایستاده می‌گذاشته یعنی، شاد و سرحال است؛ بیاید تو. ولی اگر آن را به صورت خوابیده روی زمین می‌گذاشته، وای پسر، مراقب باشید. مزاحم نشوید، لویزا می‌اوقاتش تلخ است.

جودی دور و برش را نگاه کرد و یک بالش پُرزدار برداشت و گفت: «این بالش هم می‌شود روحیه‌ی من. این علامت بین ما دوتا است. اگر بالش به حالت ایستاده بود، یعنی

بی‌حال و حوصله

شاد و سرحالم. بیاتو. ولی اگر به صورت خوابیده بود، یعنی حوصله ندارم، برو بیرون. از یادداشت‌های روی دستگیره‌ی در خیلی بهتر است.»

استینک گفت: «ولی اگر بالش به حالت ایستاده باشد و پنجره هم باز باشد و یکهو تندباد و توفان شدیدی بشود و بالش را بیندازد و یک‌وری کند، چی؟ یا اگر یک گول گنده‌تر از کینگ‌کونگ بیاید و خانه‌مان را بلند کند و مثل قوطی کبریت تکانش بدهد و بالش بیفتد، چی؟»

جودی گفت: «خیلی خب بابا، باشد.» و از توی جامدادی‌اش یک ماژیک درآورد. بالش را روی پاهایش گذاشت و روی یک طرفش به نشانه‌ی شاد و سرحال، صورت خندان کشید.



جوادی مریخی می‌شود

روی طرف دیگرش هم، به نشانه‌ی بی‌حال و حوصله، صورت اخمو کشید.

جوادی گفت: «این بالش روحیه‌ی من است. صورت خندان یعنی بیا تو. صورت اخمو هم یعنی برو بیرون.» و بالش را طوری به دیوار تکیه داد که صورت اخمو دیده شود: «استینک، بالش حرف زده.»

استینک شکلکی درآورد و گفت: «خیلی خب، فهمیدم. من فقط آمده بودم ازت بپرسم می‌شود از ماژیک‌هایت استفاده کنم؟»

- توی جامدادی‌ام است، استینک لاستیک.

- می‌خواهم برای فردا که روز برعکس است، روی تی‌شرت‌م یک چیزهایی بکشم.

روز برعکس! روز برعکس، محبوب‌ترین روز کل سال برای جوادی بود، البته بعد از روز دروغ آوریل^۳ (روز تولدش) و روز صلح که همه بنفش می‌پوشند.

^۳. روز دروغ آوریل، روز اول ماه آوریل میلادی، برابر با ۱۲ فروردین است. در این روز، مردم به شوخی دروغ‌های عجیب می‌گویند و همدیگر را دست می‌اندازند. مثل دروغ سیزده ایرانی است.



جودی بالش را چرخاند. بالش لبخند زد.
او هم برای روز برعکس فکری داشت. فکری خوب.
نه فکری بی‌حال و حوصله.